

شخص علیمردان کی بود ؟ و باغ علیمردان در کجا واقع است



بیننده گان عزیز: دوستم ملک سیلمان حکایت شخص علیمردان را بشرح ذیل بیان داشته که-
در زمانهای قدیم شخص نهایت غریب بنام {علیمردان} باخانم ویک پسر دریک خانه کرائی متصل
سرک پل محمود خان ودر مقابل دریای کابل بطور کرایه نشین زندگی میکرد که هر سحرگاه برای
دریافت مزدور کاری بهر گوشه و کنار شهر میرفت.
روزی از روزها علیمردان که از کار مزدور کاریش بخانه آمده و متوجه شد که خانمش در بالای
تندورنشسته و مصروف پخت و پزنان است.

علیمردان که پسرش را زیاد دوست داشت ویرادر بغل گرفته و در هر گوشه و کنار حویلی بانوازش های
پدرانه آنرا می بوسید که در همین هنگام مرد فقیر از عقب دروازه کوچه شان صدا زده و میگفت . که
ای مسلمانان من مسافر هستم یک لقمه نان بنام خداوند ج برایم خیرات بیاورید. با شنیدن نام {خداوند
ج} شخص علیمردان یک قرص نان گرم را از بالای تندور برداشته و میخواست که آنرا برده به شخص
فقیر بدهد . در حالیکه خانمش مخالفت مینمود که چنین کاری را نکند ولی علیمردان با شنیدن اسم
پاک پروردگار عالم تصمیم خود را گرفته بود که در همین اثنا ناگهان چشم همان {فقیر درویش}
از بین دروازه کوچه شان بچشم خانم علیمردان افتاده که در بالای تندورنشسته و مصروف نان پزی
میشد . در حالیکه شخص فقیر بطرف زن علیمردان به اصطلاح خیره ، خیره نگاه مینمود که بالاخره
علیمردان را مجبور ساخته که تا پیرسد وی چرا اینقدر بطرف خانم ام و پسر مینگری .



علیمردان گفت که ای مرد فقیر من نمیدانم که تو ملنگ هستی و یا پلنگ؟
چرا اینقدر بطرف زن و فرزند من خیره ، خیره نگاه میکنی مرد فقیر گفت که ای پسر لطفاً کمی
از دروازه کوچه تان بیرون بیا که من با شما کاری دارم؟

علیمردان بدون از اینکه قرص نان را با وی داده باشد با عصاب خراب چند قدمی با وی از در بیرون پا
گذاشته و گفت که { ای مرد فقیر } حالا بگوید که تو با من تو چکار داری؟
در حالیکه مرد درویش بطرف چشمان پسر خورد سال علیمردان هم خیره ، خیره نگاه مینمود گفت که :
ای پسر نام شما چیست؟

وی در جواب آن مرد گفت که نام من { علیمردان است } تو با من و نام من چکار داری حالا این قرص
نان را که بنام خدا آوردم بگیر و گم شو؟

مرد درویش گفت : که ای علیمردان من از تو یک سوال داشته و دارم ولیکن شما را بخدا قسم که برایم
راست بگوئید . علیمردان گفت که ای مرد فقیر بگو که چه سوال داری . از اینکه من یک آدم مسلمان
و خدا جو بوده و هستم بدون قسم دادن شما هر سوالیکه داشته باشی من جواب آنرا برایت راست
و میگویم . که از این ناحیه شما بکلی خاطر جمع باشید . حالا بگوید که موضوع از چه قرار است؟
مرد فقیر درویش گفت که ای علیمردان آن خانم که در بالای تنور نشسته و این پسر که در بغل شماست
بتو چه نسبت دارد و کیست؟

شخص علیمردان خنده نموده و گفت : که ای { مرد فقیر } بدان که آن خانم من بوده و این
هم پسر من میباشد .

{ مرد فقیر } برای لحظه مکث کوتاه نموده و گفت که ای علیمردان اگر تو به حرف های من
گوش داده و عمل نمائی . من ترا در ظرف دو یا سه روز بعد صاحب پول فراوان ساخته که زندگی تانرا
هیچ کسی نداشته باشد . و تا که دنیاست نام تان جاویدان بوده و باشد . { علیمردان } که از مزدور
کاری زیر دست گلکارها زیاد خسته شده بود فوراً دستهای { فقیر } را بوسیده و قول داد که چنین
بکند . مرد فقیر گفت که : امشب دردیگ غذا خوری تان یک مشت نمک را انداخته و تماماً آب کوزه
های خانه را خالی کرده و تمام شب بخواب نرفته در خفا متوجه باشید که خانم تان چه میکند؟
و من فراد دوباره به همین ساعت آمده و موضوع را برایم گذارش بدهید .

با قول که به { مرد فقیر } داده بود یک مشت نمک را در دیگ انداخته و یکی از انگشتان دست
خود را بانوک چاقواندک خون نموده و در بالای آن کمی نمک پاش داده تا اینکه بخواب نرفته
و متوجه باشد که به گفته آن { مرد فقیر درویش } خانمش چه خواهد کرد . گفته میشود که شاید
ساعت نیم شب بوده باشد که خانمش از جابر خواسته و به جستجوی نوشیدن آب شد . ولی در تمام خانه
به اصطلاح قطره ای آب هم نیافت . چندین مرتبه بالای شوهر خود صدا زده و گفت که علیمردان ،





علیمردان، و دریافت که شخص علیمردان بخواب عمیق فرورفته است. در حالیکه علیمردان خود را قصد آب خواب انداخته بود ناگهان متوجه شد که خانمش سرش را از کلکین خانه بطرف دریا مقابل خانه های مراد خانی و یا برج ساعت پل محمودخان بیرون کرده و آهسته، آهسته گردنش چنان دراز شده که توانست ازین دریای کابل آب بنوشید و دوباره بشکل عادی برگردد. با دیدن چنین صحنه وحشت ناک کم مانده بود که شخص علیمردان سکتہ نماید. که از اینرو سخت دچار ترس وحشت شده و به حیرت افتاده بود.



خلاصه اینکته:

فردای آنروز همان {مرد فقیر درویش} به عقب دروازه کوچہ شان آمده و صدازده گفت که ای برادران مسلمان من فقیر هستم کمی نان بنام خدا ج برایم بیاورید. در حالیکه شخص علیمردان بی صبرانه منتظر آمدن مرد فقیر بود و با شنیدن صدا آن بی نهایت خوش شده و خود را طور عاجل بوی رسانیده و گفت که ای دوست خدا ج من صرف منتظر آمدن قدمهای شما بودم و اگر یک ساعت دیگر نیامده بودی من از این شهر فرار مینمودم.

مرد فقیر گفت: که ای علیمردان میدانم که سخت در حالت وحشت، و ترس قرار دارید حالا برایت یک دستوردیگر میدهم و اگر آنرا عملی نمائی یقین کامل دارم که فردا بی اندازه پول دار میشوی. {شخص علیمردان} باز هم داستان {آنمرد فقیر درویش} را بار، بار بوسیده و گفت {که ای دوست خداوند ج} من حالا بگفته های شما یقین کامل داشته و دارم زود باش دستوردیگر خود را برایم بگوئید





که تا آنرا عملی سازم. و در غیر آن همین لحظه از اینجا فرار مینمایم. مرد فقیر گفت { که پس دستوردومی مرا خوب متوجه باشی که تا مرتکب کدام اشتباه نشوی. فردا که { زن تان } در حال نان پزی بود، پسر تان را نیز در آغوش وی داده و سپس هر دو آنها را در تنور انداخته و سر تنور را ببندید و تا آمدن من سرپوش آنرا پس نکنید و هر قدریکه خانم تان چیغ و فریاد مینمود و یا میگفت که من ترا کمک مینمایم هوش کنی تا فریب آنرا نخوری که کشته میشوید. علیمردان گفت که ای دوست خداوند ج من همین کار را بدون کدام اشتباه انشالا امروز انجام میدهم. و فردا در همین ساعت من منتظر آمدن و هدایت شما میباشم.

علیمردان به خانم خود گفت که تو مرا چقدر دوست داری؟

خانمش گفت که من ترا به اندازه جانم دوست دارم. بگوید که از من چه میخواهی. علیمردان گفت که: ای زن خوب و مهربان در صورتیکه چنین است امروز برایم یکدانه نان روغنی پخته کن. خانمش قبول نموده و گفت که تو تنور را گرم کن و من رفته و خمیر آنرا بیاورم. به هر صورت: ساعت نگذاشته بود که خانمش به اصطلاح دست و آستین خود را { برزده } و در بالای تنور قرار گرفت و گفت که ای علیمردان حالا معلوم میشود که من چقدر زن قابل شما بوده و هستم. علیمردان در جواب وی اظهار داشته و گفت: در صورتی من ترا زن قابل، و لایق میگویم که پسر تانرا هم در بغلت گرفته و به اصطلاح یکدسته برایم نان روغنی را پخته نمائی؟

خانمش گفت که ای { علیمردان } این کار برایم چندان مشکل نبوده و نیست. حالا بچه گل مهره مرا بدهید که آنرا در بغل گرفته و برایت نان فرمایشی پخته نمایم.

زمانیکه زن { علیمردان } سر خود را در تنور پائین نموده و میخواست تا همان نان روغنی را در جای معینه آن نصب نماید. که در همین وقت شخص علیمردان از عقب سر زن خود را با پسر اش یکجا در تنور انداخته و فوراً سرپوش بزرگ را در بالای آن گذاشت. و تا مدت چند دقیقه زنش با فریاد های عجب و غریب اش میگفت که ای علیمردان هر چه بخواهی همانطور مینمایم سرپوش را از بالای تنور پس کن که مایرون شویم.

فردا آنروز در همان ساعت معینه مرد فقیر پیدا شده و سر تنور را باز کرده و دید که هر دو جسد بکلی خاکستر شده اند. ولی در بین خاکسترهای تنور دو دانه سنگ های لشم خورد برنگ (لعل شب چراغ) که یکی آن به اندازه سه سانتی متر، و دیگری آن به اندازه پنج سانتی متر بوده از خود بجا مانده بودند. که مرد فقیر با دیدن سنگ های بی اندازه خوشحال شده و آنرا از داخل تنور بیرون نموده و گفت که:

ای علیمردان بدانکه خداوند ج بالایت مهربان شده است (که این سنگ ها را بنام) (سنگ محک) یا (سنگ کیمیا نایاب) و یا سنگ فارس میگویند و هر چیزی را که بان تماس بدهی فوراً همان شی مطلوب تانرا به زر تبدیل مینماید. شخص علیمردان با استفاده از این سنگ به آهستگی در شهر کابل





مالک جایداد و ثروت فراوان از قبل چندین باغ، خانه ها، سرای ها، حمام غیره، وغیره درهر گوشه و کنار شهر کابل شده که تابحال بنامش بوده و یاد میشود.

موصوف رشته تجارت خارجی را پیشه خود ساخته که از جمله بکشور هندوستان علاقه زیادی داشته و چندین مرآتبه به آنکشور مسافرت نموده، که در شهرهای دیگر آنجا هم چندین، باغ، سرای، واپارتمان خریداری کرده است که تا به امروز همان علاقه ها بنام علیمردان افغانی نام گذاری شده وهم یاد هم میشود.

چندی بعد پولیس هندوستان از داشتن سنگ محک، ویا از معجزه سنگ کیمیا نایاب در نزد علیمردان اطلاع یافته که ویرا تحت مراقبت شدید خود گرفتند. روزی در نظر داشتند که تا ویرا دستگیر نمایند. ولی اخلاصمندان علیمردان برایش اطلاع داده که متوجه جان خود باشد.

خلاصه اینکه!

شخص علیمردان سوار کشتی شده و میخواست که تا فرار نماید. پولیس به تعقیب وی شتافت و در هنگامیکه پولیس میخواست ویرا تلاشی نماید. علیمردان فوراً همان سنگ کیمیا نایاب را از جیب اش بیرون کشیده در بحر هند انداخت.

دوستان عزیز!

خوب بخاطر دارم که در سال ۱۳۶۶ نطق خوش الهام و ژورنالیست برجسته کشور ما جناب محترم حاجی صاحب غوث زلمی این حکایت را یکبار به همین شکل در یک برنامه تلویزیونی ساعتی با شما به اطلاع تماماً مردم شریف شهر کابل و دیگر ولایات کشور ما رسانده بود. قابل یادآوری است: گذری که امروز در شهر کابل بنام باغ علیمردان یاد میشود. نامبرده به ساختن چارچته کابل معروف است.

گویند که موصوف در وقت وزمانش والی ولایت هم بود و افسانه های سنگ فارس بدو منسوب میگردد. از جانب دیگر در سالهای ۱۰۶۶ هجری قمری در شهر لاهور چشم از دنیا پوشیده که در آنجا مد فون است روحش شاد و یادش گرامی باد.

والله اعلم بالصواب

قوس ۱۳۷۷ مطابق برج دسمبر ۱۹۹۸

عزیز حیدری

گوتنبرگ - سویدن

azizuddinheidari@hotmail.com

